

# زمین و زمان

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## الماس و دندان

شب در پس لبان درشت و سیاه خویش  
دندان فشرده بود بر الماس اختران  
الماس هر ستاره به یک ضربه می شکست  
وز هر کدام ، بانگ شکستن بلند بود  
در شب ، هزار زنجره فریاد می کشید

## میناتور

بر پرده های رنگی بهزاد نامدار  
من ، نقش سالخورده ی خیام شاعرم  
من ، در میان بزم  
دستی به جام باده و دستی به زلف یار  
آواز را به زمزه آغاز می کنم  
تا ماه نو ، سرود خوش آرد به خاطر  
می خوانم ، و صدای من از ژرفنای دل  
هرگز به گوش مطرب و ساقی نمی رسد  
زیرا که این دو تن  
چیزی به جز نقوش فریبنده نیستند  
من نیز در نگاه کسان ، نقش دیگر  
من تکیه کرده ام به درختی که هیچ گاه  
از پشت او ، تصور دیدار آفتاب  
در آستان صبح میسر نبوده است

من خیره مانده ام به هلالی که در سخن  
ابروی یار بوده و چوگان شهریار  
اما ، به چشم دل  
در خرمن غروب چمنزار عمر من  
چیزی به غیر داس در گرو نبوده است  
من ، در میان بزم  
چشم به چهره ای است که نقش جمال او  
از معجزات خامه ی صورتگر است و بس  
جامی که آفرین خود را خریده است  
تصویر ماهرانه ای از ساغر است و بس  
هرگز من آن کسی که تو بینی ، نبوده ام  
تصویر من ، نشانه ی تقدیر دیگر است  
ایا خدا ، دوباره مرا آفریده است ؟  
یا عمر دیگر از پس مردن میسر است ؟  
عمر نخست من که در اندیشه ها گذشت  
بر پرده ی نگارگران ، آشکار نیست  
تصویر من که اینه ی عمر دوم است  
چیزی به جز تصور صورت نگار نیست  
در این جهان کوچک رنگین و کاغذین  
من ، نقش سالخورده ی خیام شاعرم  
آتش گرفته است افق در قفای من  
وز سالیان سوخته دودی است در سرم  
پیرانه سر ، به یاد جوانی ، میان بزم  
با چنگ زهره ، زمزمه آغاز می کنم  
اما گشوده نیست زبان سخنورم  
وین آرزو مراست که بعد از هزار سال  
نقاش روزگار به رگم گذشته ها  
اینده ای به کام دل من رقم زند  
لیکن هراسنک از آنم که آسمان  
ایینه ای شکسته نهد در برابرم

## پله ی شصتم

شب شد و اشک خزان ، مردمک پنجره ها را شست  
وز پس پرده ی پنهان فراموشی  
مشعل یا تو در خانه ی تاریک ، چراغ افروخت  
ناگهان ، خاطر من چون افق اینه روشن شد  
ناگهان ، سینه ی من در تب دیدار بهاران سوخت  
یاد تو ، بوی چمن های پر از برف و شقایق را  
با مناجات خروسان سخرحیز ، نثارم کرد  
از نهنگاه دلم ، چشمه ی غم های جهان جوشید  
لقمه ی بغض فرو خورده ی من راه گلو بر بست  
گریه ی سرشارتر از ابر بهارم کرد  
یاد تو ، عکس در ایینه ی تنهایی من انداخت  
یاد تو ، پنجره ای را به شب غربت من بگشود  
نظر از پنجره بر بام شب افکندم  
قرص ماه از پس ابری که روان بود ، نمایان بود  
با خود اندیشه کنان گفتم  
آسمان ماه درخشان خزانی را  
همچو ایینه به دیوار افق کوید  
قله ای کو ؟ که من از او جش  
دست بگشایم و آن ایینه برگیرم  
تا در او ، لحظه ی پایان جوانی را  
چون شفق در گذر آب توانم دید  
این گمان بود که چون روزنه ای در دل تاریکی  
رهنمونم شد و از خانه برونم راند  
نردبانی که مرا تا به لب فلک می برد  
از بن کوچه ی خاموش به خویشم خواند  
تیره ی پشت برافراخته ی او را  
با قدم های عمودی ، همه پیمودم  
پای بر پله پنجاه و نهم سودم  
ناگهان ، کاه بر آن پله فروغ افشاند  
پله روشن شد و پیرامون او ، تاریک  
زیر لب ، با دل خود گفتم  
آه ! من یک قدم دیگر  
از زمین دور شدم یک نفس دیگر

به زمان نزدیک  
من ازین پله که پا بر کمرش دارم  
صورت کودکی و سیرت پیری را  
هر دو ، در اینه ی ماه توانم دید  
سهم جمشید اگر جام جهان بین بود  
من ، جهان را به از آن شاه توانم دید  
ناگهان معجزه ای شوم ، حقیقت یافت  
ماه ، پیش آمد و من چهره ی پیرم را  
در دل اینه اش دیدم  
وز دگرگونی آن چهره هراسیدم  
خواستم تا نظر از اینه بردارم  
دیدم افسوس که آن لحظه ی هول انگیز  
در پی خواب فریبنده ی سوداها  
لحظه ی باز رسیدن به حقایق بود  
بار دیگر به دلم گفتم  
تو ، اگر ماه درخشان خزانی را  
به خطا اینه غیب نما خواند ی  
معنی غیب ندانستی  
ورنه این ماه که تصویر کهنسالی من در اوست  
بی گمان اینه ی دق بود  
ماه ، بر پله شصتم تافت  
پله روشن شد و پیرامون او تاریک  
باز من یک قدم دیگر  
از زمین دور شدم یک نفس دیگر  
به زمان نزدیک  
وز بلندای سحرگاهان  
شاید از روزنه ای پنهان  
در دل خانه ی متروک نظر کردم  
صبح آمد و یاد تو ، دگر باره  
در فراموشی ایام ، نهان می شد  
در غیاب من و تو ، ساعت دیواری  
با دو انگشت فسونکارش  
زخمه بر تار زمان می زد  
نغمه پرداز حیات گذران می شد  
عکس من ، در دل قاب غبار آلود  
به چراغی که تو افروخته بودی ، نگران می شد  
آری آن چهره که یک روز ، جوان می زیست  
پیر می گشت و جهان ، باز ، جوان می شد

## نقابدار عریان

این که نقاب مرا نهاده به صورت  
کیست ؟ که نتوان شناخت سیرت او را  
بر تن من حکم است و حلق نداند  
راز حضور مرا و غیبت او را  
جان و تن من ، طعام روز و شب اوست  
ضعف من است این که زاده قوت او را  
جسم مرا چون جذام کهنه جویده ست  
چاره نجویده کسی جراحی او را  
باده ی خون منش کشانده به مستی  
ذلت من آفریده لذت او را  
دشمن من ، جاگزیده در بدن من  
نفرت من ، بیش کرده نخوت او را  
بر سر آن است کز تنم بکند پوست  
تا بستایم همیشه ، قدرت او را  
وای که چون از درون من بدر آید  
اینه حس می کند کراهت او را  
جمجمه ای با دو چشمخانه ی خالی است  
وین همه زشتی ، قزوده هیبت او را  
اسکلتی پیر ، زاده می شود از من  
منتظرم ساعت ولادت او را

## نجوایی در حضور ایینه

چندان فرو بارید برف جامد ایام  
کز حجم سردش : موی من رنگ زمستان یافت  
کنون نمی دانم که باران کدامین روز  
این رنگ برفین را تواند شست  
شب ، دیدگانم را چنان از تیرگی انباشت  
کاین چشمه های روشن از بنیاد خشکیدند  
کنون نمی دانم که چون خورشید برخیزد  
تصویر او را در کدامین چشمه باید جست  
بار گران روزها چندان به دوشم ماند  
کز بردباری قامتم خم شد  
اکنون کسی در گوش من ، خصمانه می گوید  
این پشته پنهان که بر دوس گمان داری  
بار گناه تست  
من خوب می دانم که در اوج کهنسالی  
چشمان تاریک مرا از صبح ایینه  
دیگر امید روشنایی نیست  
اما هنوز ای بخت  
ایا ، میان خرمن موی سپید من  
تار سیاهی در شب پیروی تواند رست ؟

## یکی میان زمین و آفتاب

ای آفریده ای که تن مر مرین تو  
آن گونه روشن است که آب از فروغ ماه  
وان پرنیان سرخ تو بر قامت بلند  
چون شعله های بعثت صبح است بر درخت  
ای نورسیده ای که خداوند کائنات  
مهر تو را به خاطر من راه داده است  
تا خوش کند خیال مرا در بلای سخت  
ای آنکه از کرانه ی آرام چشم تو  
در سرزمین غربت اندوهنک من  
بر من دوباره می نگرد آفتاب بخت  
ای معنی دمیدن خورشید در غبار  
وقتی که پا به ساحت این خانه می نهی  
حس می کنم که بوی تو ، بوی شکفتن است  
موی تو نیز ، وصلت صبح است و آبشار  
حس می کنم که اینه زیبایی ترا  
در ذهن بی قرار فراموشکار خویش  
هر لحظه می ستاید و تصویر می کند وان صورت شگفت ، دل دیده ی مرا  
مانند ذهن ایینه تسخیر می کند  
من با چنین غرور  
هم از تو شادمانم و هم از تو شرمسار  
وقتی که در مقابل من ایستاده ای  
بر تکدرخت قامت عشق آفرین تو  
می بینم آن دو میوه ی آدم فریب را  
وز جلوه ی بهشتی خود خیره می کنند  
آن هر دو سیب من بی نصیب را  
چون دست من به دست تو پیوند می خورد  
گویی پلی میان زمین است و آفتاب  
صبح مرا طلوع تو آغاز می کند  
بیم مرا امید تو می آورد جواب  
مهر من از نگاه تو افزوده می شود  
مانند طعم خاطره از مستی شراب  
وان دم که پشت بر من و ایینه می کنی  
غم می خورم که موسم طبع جوان گذشت



وینک تو نیز می گذری با چنین شتاب  
وز دور ، چشم اینه و دیدگان من  
بر قامت رسای تو ، رقصی نهفته را  
دنبال می کنند چو موجی روان بر آب  
وان پیکر سپید  
از ماورای جامه ی ابریشمین تو  
پیداست همچو شعله ی باریک در حباب  
آه ای بلند نغز  
من ، دل به بازگشت بزرگ تو بسته ام  
اما تو در حصار بلورین انتظار  
در جستجوی فرصت بهتر نشسته ای  
گویی که پیش ازین  
هرگز در آرزوی فرار از چنین حصار  
با من سخن نگفته و پیمان نبسته ای  
اما من از معاشقه ی ماه با درخت  
حس می کنم که نوبت دیدار می رسد  
وز هر کرانه می شکفد نوشخند تو  
حس می کنم که اینه ژرف آسمان  
از پرتو نگاه تو سرشار می شود  
چونان که چشم من  
از جلوه ی برهنگی دلپسند تو  
حس می کنم که در تب مستانه ی گناه  
من لب نهاده ام به لب آزمند تو  
وز بخت خوش ، به گردن من حلقه بسته اند  
بازوی پر نوازش و موی بلند تو

## عنکبوت و اندیشه

اندیشه های آتشین من  
در خلوت آن صبح ابر آلود

خواب مرا آویختند از دل بیداری  
من در فروغ لاجوردین سحرگاهان  
بر طاق رنگین عنکبوتی ساده را دیدم  
کز آسمان ، در ریسمان آویخت  
وز ریسمان ، سوی زمین آمد به دشواری  
من نیز کوشیدم که از اندوه بگریزم  
وز خویشتن بیرون روم ، یا در خود آویزم  
اما ، به زودی گم شدم چون قطره ای ناچیز  
در آبشار گریه ی باران  
در آبشاری چون بلور بیکران : جاری  
باران : فضا را از غمی خکسترتین انباشت  
باران : مرا در خود فروپیچید  
باران : دلم را تیره کرد از آب سیه کاری  
دیدم که بغضی ناگهانی در گلوی من  
مانند چنگ گربه ای خاموش و خشماگین  
راه نفس را بست و با زخم جگر سوزش  
در من مبدل کرد زاری را به بیزاری  
دیدم که در زندان تاریک فراموشی  
در چاردیوار شب غربت  
چندان گرفتارم که بعد از چاره جویی ها  
راهی به آزادی ندارم زان گرفتاری  
دیدم که چون رقاصکی مسکین  
بر محور زنجیر پولادین  
در شادی و اندوه می رقصم  
با تیک تک ساعت سنگین دیواری  
دیدم که خکی مطمئن در زیر پایم نیست  
اما نگاهی منتظر بر آسمان دارم  
دیدم که همچون واژگون بختان حلق آویز  
بر قله ی بی رحم تنهایی مکان دارم  
وز ناامیدی می گریزم سوی ناچاری  
ناگاه ، بانگ تیز ناقوس سحرگاهان  
چون سوزنی با رشته ی پنهان  
برج کلیسا را به اوج آسمان پیوست  
وز آسمان بیکران تا آستان من  
بانگش طنین افکند در آفاق زنگاری  
آنگاه ، من در گرگ و میش صبحدم دیدم  
کز مغز شب ، اندیشه ای روشن  
چون عنکبوتی آتشین ، از طاق بی خورشید  
در من فرود آمد به هوشیاری

گفت ای دل اندوهگین ، ای دیده ی بیدار  
دیگر ، زمان آرمیدن نیست  
زیرا که بانگ ساعت شماطه ی تاریخ  
هر لحظه ، از آفاق ناپیدا  
در آسمان نیلی آینده می پیچید  
برخیز ! تا این ضربه ها را نیک بشماری

## نگاهی در شامگاه

باران بامداد کهنسالی  
از موی من ، سیاهی شب را زدوده است  
اما به طعنه ، دست نمی شوید ازس رم  
یرا هنوز یاد سحرگاه کودکی  
همچون غبار می گذرد از برابرم  
چشمی که دوربین درونم بود  
آماده ی گرفتن تصویر تازه نیست  
را نوار خام خیالم به ناگهان  
ز آفتاب پیری من ، نور دیده است  
وان نور بر نوار  
دزدانه ، سایه های سیاه آفریده است  
ایا شنیده ای که به یکباره ، روشنی  
ذاتی دگر پذیرد و تاریکی آورد ؟  
آری ، نگاه کن  
روز جهان ، شبی است که در ظلمتش هنوز  
این چرخ راهزن  
دندان تابنک مرا از دهان من

چونان که از دهان سخنساز رودکی  
چالک و ماهرانه به تاراج می برد  
وانگه لبان من  
خونین و تلخ ، چون لثه ی خالی انار  
در آرزوی جستن در دانه های خویش  
لبخند می فروشد و اندوه می خورد  
کنون ، درین اتاق که ایوان کوچکش  
راهی به باغ خاطره می جوید  
دور از غبار سبز درختان نشسته ام  
اینجا ، سپهر تیره ی غربت را  
چون سایه ی غروب به سر دارم  
زاغی که بر فراز سرم بال می زند  
اندیشه ی سیاه کهنسالی است  
بادی که از کرانه ی اقیانوس  
بر گونه های این شب نمک می وزد  
گویی که سر گذشت جهان است  
دانم که قصد باد ، رسیدن نیست  
زیرا به سوی هیچ روان است  
ما درین سکوت شبانگاهی  
من ، همچنان به زمزمه ای گوش می کنم  
کز ژرفنای اینه ، هشدار می دهد  
ما سالخوردگان سفر کرده  
در رهگذار باد ، کم از برگیم  
ما : زنده نیستیم ، خداوندا  
ما : زنده ماندگان پس از مرگیم

## از اهرمن تا تهمتن

شاهنامه می گوید که روزی ابلیس در قالب رامشگری ناشناس به درگاه کاووس آمد و رخصت ورود خواست تا نغمه های تازه ای را که از سرزمین خویش آورده است ، به شاه ایران ارمغان کند . پس از آنکه چنین رخصتی یافت ، سرودی به یاد مازندران خواند که سه بیت آن بسیار مشهور است

که مازندرن شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است به کوه اندرش لاله و سنبل است  
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

و کاووس به شنیدن آن سرود ، عزم تسخیر مازندران کرد اما درراه به دست دیوان گرفتار آمد و ناگزیر رستم را از زابلستان به یاری طلبید و او ، پس از پشت سر نهادن هفتخوان ، به نجات کاووس توفیق یافت . این شعر ، روایتی امروزی از همان داستان است

من ابلیس را نزد کاووس دیدم  
که مستانه برخاست با ارغنونش  
چنان رقص رقصان به میدان در آمد  
که پا کوفت بر سایه ی سرنگونش  
چنان کاخ شاهی پر از بانگ او شد  
ه در لرزه افتاد سقف و ستونش  
سرود نخستین آن ارغنون زن  
طنینی خوش انداخت در خاطر من  
که مازندران شهر ما یاد بادا  
همیشه بر و بومش آباد بادا  
گلستان او : در زمستان گل آرد  
بیابان او : سوسن و سنبل آرد  
هوا : ژاله باران ، زمین : لاله زاران  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهاران  
چو پایان گرفت آن ترانه  
من از گردش چشم کاووس خواندم  
که راهی به مازندران می گشاید  
سپس دیدم او را که هنگام مستی  
در اندیشه ی فتح آن سرزمین ها  
به نطقی خیالی دهان می گشاید  
من اما بسی ناشکیباتر از او  
همان شب ، از آن مجلس خسروانه  
به دنبال ابلیس رفتم که شاید  
ز مازندران باز یابم نشانه  
ولی گم شدم در سیاهی  
که شب : تیره گون بود و ره : بیکرانه  
وز اعماق آن تیرگی ها ، چراغی  
مرا رهنمون شد به شهری یگانه  
به شهری که در صبح نمناک غربت  
چو رنگین کمان می درخشید نامش  
به شهری که خورشید مغرب نشین را

گریزان تر از عمر، دیدم به بامش  
به شهری که می آمد و دور می شد  
روان یا : دوان بر خطوطی موازی  
قطار شتابنده ی صبح و شامش  
من از هجر خورشید چندان نخفتم  
که بیماری آورد بیداری من  
چنان روزها را به شب ها رساندم  
که با غفلت آمیخت هشیاری من  
سفرنامه ی من چنین بود ، آری  
که از کاخ کاووس در اوج مستی  
به اقلیم نادیده ای دل سپردم  
که ابلیس مازندران خوانده بودش  
ولی ناگهان پا به شهری نهادم  
که تقدیر مانند گویی بلورین  
در آن تیرگی سوی من رانده بودش  
من از کشور خویش دل بر گرفتم  
ولی بهتر از او نجستم دیاری  
چنان ریشه در خاک او بسته بودم  
که بی او به سویم نیامد بهاری  
سرانجام رفتم به جایی که دیگر  
نیارستم از خود سخن گفت با کس  
چنان بامدادش دروغین برآمد  
که فریاد کردم : خدایا ، همین بس  
چنان ماه را در شبش مرده دیدم  
که گفتم طعامی است در خورد کرکس  
مرا باور آمد که از خانه ی خود  
به دلخواه ابلیس دورم ازین پس  
من امروز کاووس شوریده بختم  
که گم کرده ام راه مازندران را  
به رستم بگویند تا برگشاید  
طلسم فروبسته ی هفتخوان را

## هراس

در گرگ و میش صبح  
نا گه صدای کوفتن چکشی به سنگ  
یا : ضربه ای به در  
در زیر طاق منحنی خوابگاه من  
پیچید و محو شد  
پنداشتم که مشتم گره خورده ی کسی  
بر سینه ی برهنه ی دیوار من نشست  
پنداشتم که کودک همسایه ناگهان  
سنگی به سوی پنجره ی من روانه ساخت  
برخاستم ز جای  
اما نگاه من که به دیدار کوچه رفت  
تنها درخت را  
با قامتی بلند در آن تیرگی شناخت  
وان وحشتی که در دل من خانه کرده بود  
پیوسته از درون  
بر سینه ی برهنه ی من مشتم می نواخت

## نگین و داس

در نیمه های شب که نگین درشت ماه  
از پنجه ی درخت رها گشت و ناگهان  
همچون حباب در دل آب روان شکست  
خواب زلال من  
چونان یخی بلورین در آبگیر چشم  
با اولین تلنگر نور از میان شکست  
آنگاه قلب پیر من از هول صبحگاه  
با ضربه های دمبدم بی شمار خویش  
بر طبل زنگیان جوان چیرگی گرفت  
گویی که زنگ ساعت پنهان کائنات  
خاموشی درون مرا جاودان شکست  
من ، کودکانه چشم بر ایینه دوختم  
وز نو رسیده ای که در آن قاب خانه کرد  
پرسیدم این هراس دگرگون کننده چیست ؟  
او ، دم فرو کشید و من از بی جوابی اش  
دریافتم که واقف راز نهفته نیست  
اما در آن سکوت  
دیدم به چشم خویش که صورتگر زمان  
از چهره ام در ایینه تصویر تازه ساخت  
وز علم غیب خویش مدد جست و چون خدا  
چشمی بدو سپرد که آینده را شناخت  
آن چشم تازه دید که آینده رهزن است  
وز ابتدای خلقت آفاق و آفتاب  
بر کاروان آدمیان بسته راه را  
وان دست استخوانی چنگالگونه اش  
تا کشته های پیر و جوان را درو کند  
از شب ربوده داس درخشان ماه را  
آن چشم تازه دید که : راز هراس من  
در هستی من است  
ورمن گذشته را به خطا دوست خوانده ام  
این کیفرم بس است که آینده دشمن است



## شب و شهر

امشب ، گرسنگان زمین ، قرص ماه را  
از سفره ی سخاوت دریا ربوده اند  
اما ، نسیم مست  
در لحظه ی تکاندن این سفره ی فراخ  
تصویر تابنک هزاران ستاره را  
چون خرده های نان  
بر ماهیان خرد و کلان هدیه کرده است  
وینان نسیم را به کرامت ستوده اند  
امشب ، در امتداد افق ها و موج ها  
شهر ایستاده است و شب از روی دوش او  
لغزیده بر زمین  
وینک که پلک پنجره ها باز می شود  
گویی که گربه های سیاه از درون چاه  
چشمان کهربایی خود را گشوده اند  
امشب ، خدای خک به تقلید کهکشان  
شهری پر از ستاره پدیدار کرده است  
وز معجزات اوست که صد آسمان خراش  
در تیرگی ، به سرعت فریاد رسته اند  
تا مژده آورند به شهر از طلوع ماه  
این یک ، بسان لانه ی زنبور انگبین  
آن یک به شکل جعبه ی شطرنج آبنوس  
وان دیگری به گونه ی یخچال خانگی  
در باز کرده اند بر آفاق شامگاه  
وز خانه های روشن و تاریک هر کدام  
چون دزد تازه کار  
با حیرت و هراس گذر می کند نگاه  
بیننده از دریچه ی این قلعه های شوم  
گر بنگرد به اوج  
احساس می کند که همان لحظه ، آسمان

در می رباید از سر حیران او ، کلاه  
گر بنگرد به زیر  
پی می برد که پیکر ناچیز آدمی  
میخی است نیمه کوفته در پرتو چراغ  
بر سینه ی صلیب درخشان چار راه  
ور بنگرد به دور  
نخل بلند ساحل دریا ، به چشموی  
طفل برهنه ایست که در بستر حریر  
کابوس دیده است و به شب می برد پناه  
اینجا : غرور آدمی و قامت درخت  
در پیشگاه منزلت آسمان خراش  
رو می نهد از سر خجلت به کوتاهی  
اینجا : صدای پای طلا می رود به عرش  
تا آفتاب را برهاند ز گمرهی  
اینجا در سرای دل از پشت بسته است  
وز رمز قفل او نتوان یافت آگهی  
اینجا : به جای نعره ی مستان کوچه گرد  
شیون توان شنید ز باد شبانگهی  
اینجا به رغم خلوت دریا و آسمان  
شهر از صدا : پر است ولی از سخن : تهی  
من ، در غیاب ماه ، برین ساحل غریب  
مستانه پا نهاده و هشیار مانده ام  
شادم که چون مناره ی دریا ، تمام شب  
فانوس سرخ ( یا : دل خون خویش ) را  
در چنگ خود فشرده و بیدار مانده ام

## صدای پا

در بیابان فراخی که از آن می گذرم  
پای سنگین کسی در دل شب  
با من و سایه ی من همسفر است  
چون هراسان به عقب می نگرم  
هیچ کس نیست به جز باد و درخت  
که یکی مست و یکی بی خبر است  
خاطر آشفته ز خود می پرسم  
که اگر همره من شیطان نیست  
کیست پس این که نهان از نظر است ؟  
پاسخی نیست ، بیابان خالی است  
کوه در پشت درختان ، تنهاست  
و آنچه من می شنوم  
بانگ سنگین قدم های کسی است  
که به من از همه نزدیکتر است  
چشم من دیگر بار  
در تکاپوی شناسای او  
نگهی سوی قفا می فکند  
ماه در قعر افق  
چون نقابی است که خورشید به صورت زده است  
تا مگر در دل شب ، رهزنی آغاز کند  
من به خود می گویم  
این همان است که شب ها با من  
سوی پایان جهان ، رهسپر است  
آه ای سایه ی افتاده به خاک  
گر به هنگام درخشیدن صبح  
همچنان همقدم من باشی  
جای پاهای هزاران شب را  
با نقوش قدم صدها روز  
بر زمین خواهی دید  
وین اشارات تو را خواهد گفت  
کاین وجودی که ز بانگ قدمش می ترسی  
مرگ در قالب روزی دگر است

## در قلب این اقلیم بی تاریخ

وقتی که چون آتش جوان بودم  
خورشید سرخ صبحگاهان را  
بر قله ی البرز می دیدم که می خندید  
دیدار او در چشم من خوش بود  
وز خنده ی او شادمان بودم  
اما درین صبح غم آلود کهنسالی  
بی آنکه ابری در افق باشد  
چشم مرا راهی بدان خورشید خندان نیست  
وین قطره ی سردی که با باد زمستانی  
در می نوردد پشت دستم را  
اشک است و باران نیست  
زیرا من از اندیشه ی بیگانگی ، هر روز  
در سرزمین دیگران سر بر زمین دارم  
ور آستین چونان که می گویند  
جای گواه عاشقان راستین باشد  
من اشکی از عشق کهن در آستین دارم  
ناچار آماج نگاه من  
دستی است اشک آلوده بر زانوی تنهایی  
یا بر بلندای سر انگشتان  
خورشید کان مرده در آفاق ناخن ها  
آه ای خردمندان  
در فرصتی اندک ، میان زادن و مردن  
تقدیر من چون دیگران این بود  
فریاد وحشت در نخستین لحظه ی میلاد

خندیدن خورشید بر گرییدن نوزاد  
جشن بهاران در خزان خاطر مادر  
شیرینی لبخند بعد از تلخی فریاد  
یک چند بر بازوی بیداری پدر خفتن  
یک چند خواب دایه را با گریه آشفتن  
آنگاه در تاب هراس انگیز گهواره  
باز آمدن از عالم رویا به بیداری  
هنگام آن رجعت  
چون عقربک های بزرگ و کوچک ساعت  
پل بستن از روی هزاران لحظه ی جاری  
امروز و فردا را به گامی تند پیمودن  
وز تندرستی رو نهادن سوی بیماری  
بازو به بازو عشق را نزد خرد بردن  
راهی عبث پیمودن از مستی به هوشیاری  
آنگاه در ظهر طلایی رنگ اندیشه  
ابر گمان را در زلال آسمان دیدن  
حیران شدن در کوچه های خکی تردید  
تر گشتن از باران پرسشهای بی پاسخ  
دل را هراسان از عبور سالیان دیدن  
وز روبرو اندیشه ی تاریک پیری را  
چون گردبادی در دل صحرا پذیرفتن  
اما ز بیم مرگ ، خود را نوجوان دیدن  
یک لحظه از جنگ و گریز ابر با خورشید  
ناگه به یاد سرزمین دیگر افتادن  
در آسمان ذهن خود رنگین کمان دیدن  
زان پس کمان ماه را در سرخی مغرب  
چون ناخنی براق  
روییده بر انگشت خونین جهان دیدن  
یا در شبی دیگر  
قرص بزرگ ماه را نازکتر از گلبرگ  
گلبرگ نیلوفر  
گسترده بر آب زلال کهکشان دیدن  
آری ، چو گلبرگی که می افتد ز گلبن ها  
آه ای خردمندان  
کنون مرا در قلب این اقلیم بی تاریخ  
با گردش ایام کاری نیست  
هر چند می دانم که بعد از تیره روزی ها  
چشمم هنوز ایینه دار ماه و خورشید است  
اما مرا با این دو سنگین دل قراری نیست

تنها ، صدایی ناشناس از دور  
از ایستگاه خالی هجرت  
می خواندم در لحظه ی بدرود واگن ها

## آن پر تو سوزان جادویی

در سرزمین ناشناسان ، آن قدر ماندم  
کز من کسی با چهره ای دیگر پدید آمد  
پیرانه سر ددیم که سیمای جوانم را  
ایینه ، هرگز روبرو با من نخواهد کرد  
بیهوده کوشیدم که از ایینه بگریزم  
ما نگاه سرد او بر کوششم خندید  
وز دیدن آن خنده ی خاموش بی هنگام  
اشکی که در اعماق چشمان داشتم ، خشکید  
خویش گفتم کانچه پیری می کند با من  
دشمن ، به نام جنگ ، با دشمن نخواهد کرد  
در بر جهان بستم  
وز پیش دانستم که در تنهایی غربت  
هم صحبتی غیر از جنون بر در نخواهد کوفت  
وز من ، کسی جز بی کسی دیدن نخواهد کرد  
دیدم که از بام مه آلود سرای من  
اینده پیدا نیست  
وز گوشه ی ایوان من تا ساحل مغرب  
جز کوره ی سرخی که در او ، روز می سوزد  
چیزی هویدا نیست  
ور مرغ شب در خلوت ماه و سپیداران  
آماده ی خنیاگری باشد  
بر بام من ، اندیشه ی خواندن نخواهد کرد

یدم که در این خک بی باران  
گل های سرخ اشتیاق من نخواهد رست  
ویرانه ی ذهن مرا گلشن نخواهد کرد  
دیدم کزین زندان بی دیوار  
گلبانگ آزاد خروسان بر نخواهد خاست  
را بلوغ نور آبستن نخواهد کرد  
دیدم که در این خواب هول انگیز  
دیگر طلوع هیچ صبحی از بلندی ها  
آفاق تقدیر مرا روشن نخواهد کرد  
باغ قدیم کودکی : دور است  
شهر شگفت نوجوانی در افق : پنهان  
اما قطار باد پیمایی که از اقطار نامعلوم می آید  
آواره ای را از دیار آشنایی ها  
با خویش می آرد به سوی این غریبستان  
من ، میهمان تازه را هشدار خواهم داد  
کز این سفر : آهنگ برگشتن نخواهد کرد  
وان دل که با او هست : در اقلیم بیگانه  
تسکین نخواهد یافت ، یا مسکین نخواهد کرد  
او نیز چون من ، در شب غربت تواند دید  
کان پرتو سوزان جادویی  
کز خاوران بر سرزمین مادری می تافت  
از باختر آغاز تابیدن نخواهد کرد

## همزاد پنهان

مردی که راز آفرینش را  
در تیشه ی خارا شکاف خود نهان می دید  
مردی که داوود پیمبر را پس از مردن  
در مرمی بیجان حیاتی جاودان بخشید  
می گفت : ای یاران

تندیس ها در سنگ پنهانند  
من ، لایه های زائد بی شکل مرمر را  
با ضربه های تیشه ام ، از گرد هر تندیس  
بر خاک می ریزم که تا او را عیان سازم  
آری ، من تندیسگر جانانه می کوشم  
تا پرده از آن پیکر پنهان براندازم  
زیرا که در چشمت خیال من  
تندیس ها از پشت مرمر ها نمایانند  
کنون که من الفاظ آن پیر توان را  
در خاطر خود باز می یابم  
پیکر تراش دیگری را نیز می بینم  
کز آسمان با ضربه های تیشه ی جادو  
ذرات اندام مرا بر خاک می ریزد  
تا آن هیولای کریه استخوانی را  
از ژرفنای من برون آرد  
وان را بسان شاهکاری کوچک و گمنان  
در گوشه ای از کارگاه خویش بگذارد  
چهره پرداز هراس انگیز  
مانند آن پیکر تراش پیر ، می گوید  
ای آدمیزادان ! شما را در تن خکی  
دشمن به جای دوست ، پنهان است  
من ، لایه های زاید اندامتان را دور می ریزم  
ا دشمن پنهان ، عیان گردد  
او ، از نخستین لحظه ی هستی  
همزاد انسان است



## کاخ کاغذین

در بامدادانی که بوی خردسالی داشت  
قتی که خورشید جوان از کوه می آمد  
من ، کودکی بودم که با اندیشه ای بیدار  
می دیدمش در روستایی خشتی و خکی  
وقتی که او ، کاشانه ها را نور می بخشید  
من هم ، شتابان در مسیر او  
با مستی از گل ، خانه ای بنیاد می کردم  
چرکین تر و ناچیز تر از لانه ی مرغان  
اما بسان نغمه ی آنان : پر از پکی  
وقتی که او گرمای ظهرش را  
بر خانه ی طفلانه ی نوساز من می ریخت  
تا بام و دیوار ترش را خشک گرداند  
من پیغمبر از نیشخند او  
ن خانه را نزد حریفان کاخ می خواندم  
وز جایگاهی برتر از عرش خداوندی  
خود را فزون می دیدم از معمار افلکی  
آنگاه با چشمی که مشتاق تماشا بود  
آنقدر بر معماری خود خیره می ماندم  
تا عابری با گام مستانه  
پامال می کردمش به بیبکی  
اندوه ویران گشتنش همواره با من بود  
اما جوانی چون به جنگ کودکی برخاست  
من ، بازی طفلانه ی خود را رها کردم  
یکباره ، از آن خانه های کوچک و کوتاه  
دل کردم و ، با خشتهای خام اندیشه  
کاخی گران در گوشه ی ذهنم بنا کردم  
معماری ام را ماندنی پنداشتم ، لیکن  
در این گمان ، از فرط خود بینی ، خطا کردم  
زیرا که آن کاخ بلند استوار من  
چون خانه ی خردی که از خشت ورق سازند  
با سرعت ناگفتنی از هم فرو پاشید  
گویی که تقدیر از نخستین روز

با آنچه من می ساختم ، بیهوده دمشن بود  
مروز در صبح کهنسالی  
دیدم که زیر آسمان تیره ی مغرب  
خشم زمین جوشید و طغیان کرد  
طوفان بی رحمی که از دیدار اقیانوس بر می گشت  
در راه خود : آب و درخت و روشنایی را  
با خک یکسان کرد  
آهنگ دور حمله اش بر ساحل نزدیک  
دریا و گیسوی درازش را پریشان کرد  
تنها در آن هنگامه ، من بودم که دانستم  
کز او مرا اندک هراسی در سرا پا نیست  
زیرا که در اقلیم ویران وجود من  
جایی که آبادش توانم گفت ، پیدا نیست  
آن خانه های کوچک طفلانه در هم ریخت  
وان کاخ پندار جوانی از میان برخاست  
من رفته و آینده را یک سر تهی دیدم  
نک برون را چون درون ویرانه می بینم  
هر چند می دانم که هنگام تماشا نیست  
با خویش می گویم که ای آواره تر از باد  
ای آنکه از ویران شدن ، دیگر نمی ترسی  
ای کاش ، خک غربتت جای نشستن بود

## خطبه ی زمستانی

ای آتشی که شعله کشان از درون شب  
برخاستی به رقص  
اما بدل به سنگ شدی در سحرگهان  
ی یادگار خشم فروخورده ی زمین  
در روزگار گسترش ظلم آسمان

ای معنی غرور  
نقطه ی طلوع و غروب حماسه ها  
ای کوه پر شکوه اساطیر باستان  
ای خانه ی قباد  
ای آشیان سنگی سیمرغ سرنوشت  
ای سرزمین کودکی زال پهلوان  
ای قله ی شگرف  
گور بی نشانه ی جمشید تیره روز  
ای صخره ی عقوبت ضحک تیره جان  
ای کوه ، ای تهمتن ، ای جنگجوی پیر  
ای آنکه خود به چاه برادر فرو شدی  
اما کلاه سروری خسروانه را  
در لحظه ی سقوط  
از تنگنای چاه رساندی به کهکشان  
ای قله ی سپید در آفاق کودکی  
چون کله قند سیمین در کاغذ کبود  
ای کوه نوظهور در اوهام شاعری  
چون میخ غول پیکر بر خیمه ی زمان  
من در شبی که زنجره ها نیز خفته اند  
تنهاترین صدای جهانم که هیچ گاه  
از هیچ سو ، به هیچ صدایی نمی رسم  
من در سکوت یخ زده ی این شب سیاه  
تنهاترین صدایم و تنهاترین کسم  
تنهاتر از خدا  
در کار آفرینش مستانه ی جهان  
تنهاتر از صدای دعای ستاره ها  
در امتداد دست درختان بی زبان  
تنهاتر از سرود سحرگاهی نسیم  
در شهر خفتگان  
هان ، ای ستیغ دور  
ایا بر آستان بهاری که می رسد  
تنهاترین صدای جهان را سکوت تو  
کان انعکاس تواند داد ؟  
ایا صدای گمشده ی من نفس زنان  
راهی به ارتفاع تو خواهد برد ؟  
ایا دهان سرد تو را ، لحن گرم من  
آشفشان تازه تواند کرد ؟  
آه ای خموش پک  
ای چهره ی عبوس زمستانی

ای شیر خشمگین  
ایا من از دریچه ی این غربت شگفت  
بار دگر برآمدن آفتاب را  
از گرده ی فراخ تو خواهم دید ؟  
ایا تو را دوباره توانم دید ؟

## کسی هست در من

کسی هست پنهان و پوشیده در من  
که هر بامدادان و هر شامگاهان  
به نفرین من می گشاید زبان را  
مرا قاتل روز و شب می شمارد  
وزین رو پس از مرگ خونین آن دو  
به من با سر انگشت تهدید و تهمت  
نشان می دهد سرخی آسمان را  
سرانجام در گوش من می خروشد  
که ای ناجوانمرد حکم از که داری ؟  
که در خک و خون می کشی این و آن را  
من از تهمتش غم ندارم ، ولی او  
درون مرا زین سخن می خراشد  
که ای پیر ، ای پیر خکستریں مو  
به یاد آور امروز ، در خک مغرب  
خردی خویش در خاوران را  
تو بودی که از کودکی تا کهولت  
به قتل شب و روز ، بستی میان را  
تو از نسل اعراب صحرانشین

که در اوج تاریکی جاهلیت  
به خون می سرشتند ریگ روان را  
تن دختران را از آغوش مادر  
ه گور فنا می سپردند یکسر  
که تا آن شکمباره ی بی ترحم  
فروبندد از فرط لذت دهان را  
ن از خشم بر می فروزم که : بس کن  
من از مرز و بومی کلام آفرینم  
که لحن مسیحایی شاعرانش  
تن مرده را روح می بخشد از نو  
جوان می کند پیر افسرده جان را  
صدا ، پاسخم می دهد با درشتی  
که : گر این چنین است ، ای مرد غافل  
چرا سال ها زنده در گور کردی  
شب و روز را ، این دو طفل زمان را ؟  
ور از جاهلیت نشانی نبودت  
چرا ، چون بیابان نوردان وحشی  
به خاک سیه کوفتی روزها را  
به خون سحر غسل دادی شبان را ؟  
چرا در دل شوره زاران غربت  
پیایی به گور بطالت سپردی  
پس از کشتن نوبهاران خزان را ؟  
من این گفته ها را جوابی نگویم  
مگر آنکه یک روز در پیش داور  
ز دل بر زبان آوردم داستان را  
بدو گویم : آری کسی هست در من  
که از وحشت تلخ در خاک خفتن  
طلب می کنی هستی جاودان را  
ولی چون بدین آرزو ره ندارد  
به جای یقین می نشاند گمان را  
مرا قاتلی سنگدل می شمارد  
که جان شب و روز را می ستانم  
تو گویی که در پشت این کینه جویی  
نهان می کند وحشتی بیکران را  
خدایا ! اگر نیکخواه منستی  
مرا از کمند کلاهش رها کن  
سپس ، ایمن از طعنه ی او  
به من بازگردان امید و امان را  
وگر رفته را زنده در گور کردم

به حالم ببخشای ، اما ازین پس  
به من روح عیسیای مریم عطا کن  
که عمری دگر باره بخشم جهان را

## زمزمه ای در شب

اگر سرچشمه های اشک عالم را به من بخشند  
و یا ابری به پهنای زمین در من فرود آید  
اگر آن اشک سیل آسا  
ره پنهانی دل را به سوی دیده بگشاید  
لهیب درد خاموش مرا تسکین نخواهد داد  
م تلخ مرا از خاطر بیرون نخواهد برد  
مگر مرگ آید و راه فراموشیم بنماید  
من از داروی شور اشک در شب های بیداری  
چه امیدی به غیر از این توانم داشت  
که درد تازه ای بر دردهای من نیفزاید  
چنان گمگشته در خویشم ک هیچم رهنمایی نیست  
چنان برکنده از حکم که از من ، نقش پایی نیست  
نسیمم از دیار خویشتن بویی نمی آرد  
در اقلیم غریبانم ، نسیم آشنایی نیست  
اگر بانگ خروسم در طلوع کودکی خوش بود  
شب عمر مرا از هیچ سو دیگر صدایی نیست  
چه غم مرا از هیچ سو دیگر صدایی نیست

چه غم گر چلچراغ ماه ، بزمم را نیاراید  
شبی دارم که در آفاق تاریکش  
تمام روشنایی ها فرو مرده ست  
ختان را ، سکوت مرگ ، در خوابی گران برده ست  
من اما در میان خفتگان ، آن پیر بی خوابم  
که در دستش ، کتاب کهنه ی هستی ورق خورده ست  
و خوابی نیست تا این خسته را از خویش بریاید  
کجایی ای دیار دور ، ای گهواره ی دیرین  
که از نو ، تن به آغوش سپارم در دل شب ها  
به لالای نسیمت کودک آسا دیده بر بندم  
به فریاد خروست دیده بردارم ز کوکب ها  
سپس ، صبح تو را بینم که از بطن سحر زاید  
دیار دور من ای خک بی همتای یزدانی  
خیالت در سر زردشت ومهرت در دل مانی  
ترا ویران نخواهد ساخت فرمان تبهکاران  
ترا در خود نخواهد سوخت آتش های شیطانی  
اگر من تلخ می گریم چه غم زیرا تو می خندی  
و گر من زود می میرم ، چه غم زیرا تو می مانی  
بمان ! تا دوست یا دشمن ، تو را همواره بستاید

## زورق بی سرنشین

در نخستین نیمه ی تاریک شب  
در شبی مانند من : اندوهگین  
آتشی از خانه ی زیرین دمید  
با هزاران شعله ی مرگ آفرین  
شعله ها از پله بالا آمدند

گامشان چون گام دزدان : بی طنین  
در زدند و در گشودم ، وز هراس  
قطره های سردم آمد بر جبین  
دودم از یک سوی در چشمان نشست  
آتشم از سوی دیگر در کمین  
شعله ها با پرده رقصیدند و من  
در شگفتی ماندم از رقصی چنین  
ناگهان ، خود را ز قاب پنجره  
همچو عکسی درفکندم بر زمین  
از بلندا رو نهادم در نشیب  
وز حرارت ، با عرق گشتم عجین  
چو نظر کردم به سوی آسمان  
دوزخی دیدم در آن عرش برین  
آسمانی همچو بحر واژگون  
موج هایی جمله با آتش : قرین  
خانه ام را از پس دود و شرار  
زورقی پنداشتم : خکسترین  
عمر من بود آنچه در زورق ، هنوز  
شعله می زد چون امید واپسین  
ناگهان بغضی گلویم را فشرد  
پک کردم اشک خود با آستین  
شعله ها مردند و در شب غرق شد  
خانه ی من : زورق بی سرنشین



## مردی با دو سایه

من در غروب سرد جهان ایستاده ام  
خورشید سرخ شامگهان سایه ی مرا  
از زیر پای ظهر به تدریج و احتیاط  
بیرون کشیده است و به من باز داده است  
وین سایه ی دراز ، همان آفریده نیست  
کز بامداد ، همسفرم بوده تا غروب  
وز کودکی به پیری من ره گشاده است  
آن سایه را درخشش صبح آفریده بود  
وین سایه را فروغ شبانگاه زاده است  
روزی که ناگهان  
از چارچوب پنجره ی روشن بلوغ  
اینده را طلایی و تابنده یافتم  
آن سایه نیز همره نور آفریده شد  
من ، پا به پای او  
آماده ی صعود بدان قله ی بلند  
ازمنزلی به منزل دیگر شتافتم  
گویی که من : سوالم و عالم : پیاده است  
اما ، ظهور ظهر  
رؤیای صبحگاهی آینده ی مرا  
چون عکس نور دیده سراپا سیاه کرد  
هر سایه را که نقش زمین شد ، تباه کرد  
تنها و ناگهان  
آن سایه ای که در پی من ره سپرده بود  
وز هرم نیمروزی خورشید مرده بود  
جانی دوباره یافت  
وینک در آفتاب گریزان عمر من  
رو بر گذشته پشت بر آینده پا به گل  
در انتظار مقدم شب ایستاده است

## نقطه و خط

در زیر طاق نیلی آن آسمان دور  
در شهر یادهای پرکنده ی قدیم  
روزی که از دریچه ی تنگ اطاق درس  
پل زد به سوی پنجره ی روبرو نسیم  
استاد پیر هندسه ، بر تخته سیاه  
خطی سفید را  
از نقطه ای به نقطه ی دیگر دواند و گفت  
کوته ترین رهی که میان دو نقطه هست  
چونان پل نسیم ، میان دو پنجره  
خطی است مستقیم  
امروز من به تجربه دانسته ام که : نه  
راه دراز زندگی ناتمام من  
آن خط مستقیم میان دو نقطه نیست  
این راه خوفنک  
از نقطه ی ولادت تا نقطه ی هلك  
چون آذرخش در شب تاریک آسمان  
خطی است منکسر که ندانم کدام دست  
ترسیم کرده با سر ناخن ، به روی خک

## درخت ها و من

آن آتش شبانه که ابلیس بر فروخت  
زان پیشتر که شعله فرستد به آسمان  
شهر فرشتگان زمین را فراگرفت  
ابلیس بار دیگر باغ بهشت را  
با آتش گناهِش تسخیر کرده بود  
او ، در شبی سیاه ، به یک جنبش قلم  
بر نقشه ی طبیعی جغرافیای خک  
اقلیم خشم و خون را تصویر کرده بود  
او ، در مسیر باد ، هزاران جرقه را  
از آسمان سرخ  
همراه دوده ایی چون برف قیرگون  
سوی زمین تیره سرازیر کرده بود  
او ، با جرقه های حری شبانه اش  
نسل ستاره را  
مانند پشه های درخشان فسفرین  
در آبگیر دریا ، تکثیر کرده بود  
در آن شب شگفت  
برگرد من ، گروه عظیم درخت ها  
از هول سوختن  
اندیشه ی فرار به سر داشتند و ، پای  
در انقیاد خک  
وز باد آتشین که سر آسیمه می گذشت  
بر پیکر برهنه ی خود : لرزه ی هلک  
من بیخبر ز خویش در آن ازدحام سبز  
از آتش درونی خود می گداختم  
زیرا که رنج ماندن و میل گریز را  
مانند هر درخت  
بیش از تمام آدمیان می شناختم  
در من حریقِ خاطرهِ ای شعله می کشید  
وز لابلای دود پریشان سالیان  
می دیدم آن گذشته ی آتش گرفته را  
می دیدم آن طلوع جنون را در آسمان

وان خکیان غافل در خواب رفته را  
در آن شب شگفت  
من از اشاره های درختان به پای خویش  
دریافتم که مشکیشان : ره سپردن است  
اما من از گریز ، گزیری نداشتم  
زیرا به یک نگاه  
دیدم که آشیانه ی من ، جای دشمن است  
وز خک خود ، به کشور بیگانه آمدم  
آری ، شبی که هرم نفس های اهرمن  
شهر فرشتگان زمین را به شعله سوخت  
من در میان آتش پنهان خاطره  
وان دوزخی که در دل شب جلوه می فروخت  
بر جای مانده بودم و بی انکه بشنوم  
فریاد می زدم که : هلا ای درخت ها  
ای بستگان خک  
ایا من از برابر این آتش بزرگ  
با پای چابکی که هنوزش نبسته اند  
دیگر کجا روم ؟  
راهی به غیر ازین نشناسم که ناگهان  
همراه باد نیمه شبان از سر حریق  
چون دود ، پر گشایم و سوی فنا روم

## عکس فوری

بانگاهان تاریک زمستانی  
در آن میخانه ی کوچک  
کنار سرزمین باختر ، بر ساحل دریا  
صدای دوردست گریه ی باران  
و بانگ خنده ی گیتار در غوغای میخانه  
و دودی تلخ و عطر آگین  
و مغز چلچراغ سقف در سرسام مستانه  
و سرمای فلز پیشخوان در دست میخواران  
و بادی شوخ در آغوش گرم پرده ی مخمل  
و رقص خوابنک پرده در چشمان بیداران  
و جادوی حضور دختری تنها  
میان جمع مستان پریشانگو  
و لب های تر او در تب و تاب سخن گفتن  
و من ، در اشتیاق گفتگو با او  
و او ، نزدیک با آن جمع بیگانه  
ولی دور از نگاه مهربان من  
و در پایان ، گریز ناگهان او از آن مجلس  
و نام نازنین او : جوانی بر زبان من

## کشف حجاب

شب ، در سکوت سبز درختان نشسته بود  
اما هنوز ، باد  
لحنی پر از خروش و خشونت داشت

با شاخه ها مشاجره می کرد  
با کوه ، آمرانه سخن می گفت  
وز اوج صخره ها  
بی اعتنا به قهقهه ی کودکان موج  
سیلی به گوش ساحل خاموش می نواخت  
وز لحظه ی نخست  
در گفتگوی دائم خود با پرندگان  
لفظ تو را به لفظ شما چیره کرده بود  
گویی که جز تو واژه ی دیگر نمی شناخت  
اما همین که همهمه ی او فرو نشست  
دریا چنان برهنه در آغوش خک خفت  
کز خود خبر نیافت مگر در سحرگهان  
آری تمام شب  
دریای عاشق از تب شوریدگی گداخت  
وان گاه زیر چشم هوسنک آسمان  
خود را برهنه کرد  
تن را در آفتاب طلایی برشته ساخت

## زمین و زمان

جوی بزرگ دهکده ی زادگاه من  
کز کوچه های خکی و خاموش می گذشت  
آبی به روشنایی باران داشت  
وز لابلای توده ی انبوه خار و سنگ  
خندان و نغمه خوان  
سیری بسان باد بهاران داشت  
در عمق آفتابی او : رنگ ریگ ها  
با طیف های نیلی و نارنجی و کبود  
نقشی به دلربایی فرش آفریده بود

جوی بزرگ دهکده ی زادگاه من  
در نور نقره فام سحرگهان  
عکس کبوتران مهاجر را  
از پشت شاخ و برگ سپیداران  
بر سطح موجدار درخشانش  
مانند طرح پارچه جان می داد  
در روزهای تیره ی بی باران  
تصویر گیسوان دست حنا بسته ی چنار  
یا : عکس دام شیشه ای عنکبوت را  
با قطره های شبنم شفاف صبحدم  
بر بال های زیر و درخشنده ی مگس  
در لابلای سبزی انبوه شاخسار  
بر لوح پک خویش نشان می داد  
وان جاری زلال در آغوش تنگ او  
همواره از دو سو  
با پونه های وحشی و با ریشه های پیر  
آمیزی مدام و ملایم داشت  
در حفره های خک فرو می رفت  
در لایه های سنگ نهان می شد  
وانگه دوباره سوی زمین های دوردست  
آرام و بی شتاب روان می شد  
جوی بزرگ دهکده ی زادگاه من  
پنداشتی که جوی زمان بود  
کز لابلای خاطره های عزیز عمر  
با رنگ های نیلی و نارنجی و کبود  
سنگین تر و غلیظ تر از جوی انگبین  
در گلشن بهشت  
راهی به سوی وادی آینده می گشود  
کنون همان زلال که آب است یا زمان  
در جوی های محکم سیمانی  
از سرزمین غربت ما : سالخوردگان  
چون برق می گریزد و چون باد می رود  
زیرا که راه او  
از لابلای توده ی سنگ و گیاه نیست  
میلش به هیچ خاطره در طول راه نیست  
او ، پشت هیچ ریشه توقف نمی کند  
یا پیش هیچ پونه نمی ماند  
وز هیچ برگ مرده نمی ترسد  
اینجا : زمان و خاطره بیگانه از همند

وز یکدگر بسان شب و روز می رمند  
آری، درین دیار  
در غربتی به وسعت اندوه و انتظار  
ما ، با زمان به سوی فنا کوچ می کنیم  
بی هیچ اشتیاق  
بی هیچ یادگار

## شب آمریکایی

تبعیدگاه من  
شهریست بر کرانه ی دریای باختر  
با کاج های کهنه و با کاخ های نو  
کز قامت خیالی غولان رساترند  
این شهر در نگاه حریص زمینیان  
جای فرشته هاست  
اما جهنمی است به زیبایی بهشت  
کز ابتدای خلقت موهوم کائنات  
ابلیس را به خلوت خود راه داده است  
وین آدمی و شان که در آن خانه کرده اند  
غافل ز سرنوشت نیکان خویشان  
در آرزوی میوه ی ممنوع دیگرند  
امروز شامگاه  
خورشید پیر در تب سوزنده ی جنون  
از قله ی عظیم ترین آسمان خراش  
خود را به روی صخره ی دریا فکند و کشت  
اما هنوز ، پنجره های بلند شهر  
مرگ سیاه او را باور نمی کنند  
گویی که همچنان  
در انتظار معجزه از سوی خاورند  
بعد از هلك او



در آسمان این شب غربت : ستاره نیست  
زیرا ستاره ها همه در دود گرم ابر  
گم گشته اند و برق لطیف نگاهشان  
در قطره های کوچک باران نهفته است  
وین قطره ها به پکی چشم کبوترند  
من در شبی برهنه تر از مرمر سیاه  
بر فرش برگ های خزان راه ی روم  
اما نگاه من به عبور پرنده هاست  
وین اشک بی دریغ که از طاق آسمان  
در دیدگان خیره ی من چکه می کند  
مانند شیشه ایست که از ماورای آن  
سنگ و گیاه و جانور و آدمی : ترند  
من ، از نسیم سرد خزان ، بوی خاک را  
همچون شراب تلخ  
هر دم به یاد خانه ی ویران مادری  
می نوشم و گریستن آغاز می کنم  
وین بار چشم من  
از پشت اشک خویش نه از پشت اشک ابر  
می بیند آشکار که در هر دو سوی راه  
تصویرهای رنگی صد ها چراغ شهر  
بر آب های رکد باران : شناورند  
من در میان همهمه ی شاخه های خیس  
از کوچه های خالی این شهر پر درخت  
راهی به سوی خانه ی خود باز می کنم  
وز بانگ پای رهگذری ناشناخته  
آشفته می شوم  
زیرا کسی که در دل شب ، همره من است  
با من یگانه نیست  
هر چند گام های من و او : برابرند  
ناگاه ، بر فراز درختان دوردست  
دود غلیظ ابر  
از حمله های باد ، پرکنده می شود  
شب نیز ناگهان  
سیمای ماه عشوه گر بی نقاب را  
با چهره ی مهاجم دزدی نقابدار  
رندانه در مقابل من جای می دهد  
من ، خیره بر طپانچه ی این مرد راهزن  
پی می برم که در دل شهر فرشتگان  
اهریمن و اهورا با هم برابرند

## سفری از انجام به آغاز

آن قهوه های تلخ دهن سوز  
وان حلقه های دود پریشان  
بر پیشخوان کافه ی میعاد  
در شهر دوردست جوانی  
آن قلب کودکانه ی ساعت  
بر سینه ی برهنه ی دیوار  
وان ساعت تپنده ی پنهان  
درماورای پیرهن من  
هر یک ز شوق لحظه ی دیدار  
در اوج اضطراب نهانی  
آن بوسه ی درشت نخستین  
بر سرخی عطش زده ی لب  
با خنده ای به گسترش موج  
بر چهره ای به روشنی آب  
در لحظه ای که افتد و دانی  
آن بانگ گام های هماهنگ  
در کوچه های خکی و خاموش  
وان گفتگوی زنجره با ماه  
از لابلای برگ درختان  
در جمله ای دراز و نفس گیر  
با لکنت شدید زبانی  
آن یادهای دور کهنسال  
آن پاره عکس های قدیمی  
همراه بادهای حوادث  
سوی دیار گمشده رفتند  
سوی کرانه ای که از آنجا

هرگز نه هیچ گونه خبر هست  
هرگز نه هیچ گونه نشانی  
کنون درین خیال شگفتم  
کز انهدام جیوه ی هستی ایینه ی زلال ضمیرم  
خالی ز نقش خاطره گردد  
چون آسمان نیلی مغرب  
از آفتاب زرد خزانی  
آنگاه من در آن شب نسیان  
نوزاد سالخورده قرنم  
کز بخت بد به خاطر من نیست  
جز یاد دلخراش تولد  
با گریه ای به دشت فریاد  
در بستر سکوت جهانی

## خون و ناخون

من ، خون روزهای جوانمرگ خویش را  
آسان تر از شراب کهنسال خانگی  
در کاسه ی بلور افق نوش می کنم  
وز مستی شگرف و سیاهش به ناگهان  
خود را و خواب را  
در خلوت شبانه ، فراموش می کنم  
اما اگر هنوز  
شیر غلیظ در بدن طفل خردسال  
ز مهر مادرانه بدل می شود به خون

در جسم سالخورده ی من ، خون روزها  
در سیر باژگونه ، بدل می شود به شیر  
وان شیر نقره گون  
فکر مرا سپید تر از موی می کند  
وز پنجه های دست  
یا ، پنجه های پایم سر می کشد برون  
این خون و شیر ، روز من و ناخن مرا  
در ظلمت ضمیرم ترکیب کرده اند  
حس می کنم که خون شفق فام روزها  
همرنگ شیر گشته و از پنجه های من  
لختی برون دویده و بر جای مانده است  
گویی که از هراس فرو ریختن به خاک  
یخ بسته در هوای زمستانی درون  
وقتی که شب نگاه مرا تیره می کند  
من خیره بر برهنگی سرخ آسمان  
از خون روز و ناخن خود یاد می کنم  
وز خشم تند قیچی در لحظه ی جنون

## ونیز .... ونیز

ز چشم تنگ هواپیما  
در آن غروب هراس آور زمستانی  
ونیز را دیدم که همچو نقش نگونسار آسمان بر آب  
جهان تازه ی دیگر بود  
ونیز چون خزه ای سبز در مسیر نسیم  
به رقص دایره مانن موج می پیوست  
و از نسیم رهاتر بود

نه ریشه داشت که پیوند با زمین گیرد  
نه پایه داشت که از موج در امان باشد  
ولی به شکل هزاران حباب نورانی  
میان همهمه ی موج ها شناور بود  
و من که از در پنهانی تخیل خویش  
در آن غروب هراس آور زمستانی  
به سوی غربت امروز خود شتافته ام  
ونیز را همه جا در خیال می بینم  
و نیز در شب پیری به خویش می نگرم  
اگر ز نیش نگاه ستارگان ، شبها  
ونیز را سر خفتن نیست  
منم که چشم به چشم ستاره می دوزم  
و تا سپیده برآید : ستاره می دوزم  
و تا سپیده برآید : ستاره می شمردم  
منم که در دل دریای بی کران چون او  
جزیره های پرکنده ی پریشانم  
وزین قلمرو تاریک در نمی گذرم  
منم که تیره تر از آسمان طوفانی  
به یاد خاک دل افروز آفتابی خویش  
در آستان سحر : دل به گریه می سپردم

## عقرب و عقربک

در پس شیشیه ی باران زده ی خاطره های من  
حلقه ی آتش سوزانی است  
که شبی کودک همسایه  
در جلوخان سرای من  
زیر آن کهنه چنار افروخت  
او که از روز بیابان به شب دهکده بر می گشت  
عقربی را که به بازیچه شباهت داشت  
لحظه ای چند ، در آن حلقه ی نورانی

رقص دشوار هلک آموخت  
رقص ، در همهمه ی شعله ی تلود یافت  
عقرب از واهمه ی مردن بی هنگام  
آن قدر بی خبر از خویش میان عطش و آتش  
رفت و باز آمد و لغزید و فرو افتاد  
که توانایی خود را همه از کف داد  
وز سر خشم و پریشانی  
دم انباشته از زهر زلالش را  
بر وجود عبث خویش فرود آورد  
وز جهان ، چشم طمع بردوخت  
لاشه اش نیز در آن دایره ی سرخ درخشان سوخت  
آه ، ای عقربک ساعت  
که تو را بی خبر از کار جهان هر روز در پس شیشه ی شفاف قفس مانند  
در دل حلقه ی جادویی اعداد توانم دید  
هر چه سر بر در و دیوار زمان کوبی  
راه ازین دایره ی تنگ به بیرون نتوانی برد  
بهتر آن است که از وحشت بیداری  
دم انباشته از زهر ملالت را  
ناگهان بر تنه ی خویش فرود آری  
تا تو را خواب خدایانه فراگیرد  
وندر آن خفتن مستی بخش  
نیمروزان را چون نیمشبان بینی  
وانچه را لحظه شمارند ، تو نشماری  
آه ، ای عقرب جانباخته در دایره ی آتش  
آه ، ای عقربک ساعت دیواری  
کاش راه ابدیت را  
که کلافی است سر اندر گم  
روز و شب ، بیهوده نسیپاری



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)